

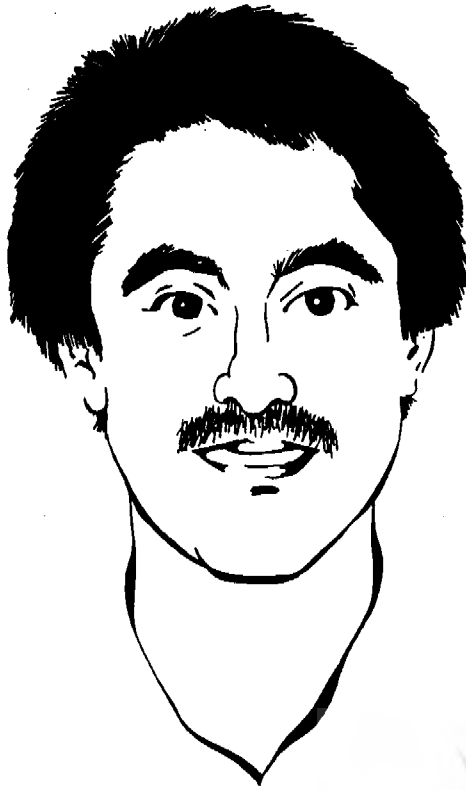
شهید سجاعت‌الله

شهید سجاعت‌الله بابازاده (۱۹۹۰ - ۱۹۶۱)، از فرزندان شریف حصار شادمان محسوب می‌شود. رشته فیزیک را در دانشگاه دولتی تاجیکستان ختم کرده (۱۹۸۳) و در مکتب میانه ۲۰۱ از فیزیک و ریاضی درس می‌گفت. او از مؤسسان حزب دموکرات در ناحیه حصار (۱۹۹۰) بود.

شادروان سجاعت‌الله به شعر شیوای فارسی دلباختگی ویژه داشت و چون دیگر وارثان برحق شاعران بزرگ پیشین و پسین فارسی‌گو، دُرِ دری را حریر صافه می‌آموخت. از شعر گفتن او تا دم مرگ سوزانش تنها دو نفر (همسرش و شاعر ضیاء عبدالله) آگاه بودند و بس. بعد از سر شاعر نمونه شعرش را همه روزنامه و مجله‌های تاجیکستان انتشار دادند و خوانندگان با شور و شوق پذیرفتند. میراث اندک اما ماندنی شاعر را بانو منیره در سال ۱۹۹۲ با نام کنی کاغذین در انتشارات «دانش» به طبع رساند.

شاعر از شاگردان موفق استاد بازار صابر و موضوع اصلی و اساسی سخنش، درد ملت و کشور بود، همان دردی که جان دهها هزار تاجیک را فرو بُرد و همان دردی که در آتش آن تاجیکستان تا به امروز می‌سوزد. بوی درد تاجیکستان از همین چند شعر آن شاعر ناکام نیز به مشام می‌رسد.

پرفسور رحیم مسلمانیان قبادیانی



بخارا در دل دیوار هایت

بخارا

بخارا در دل دیوار هایت
هنوزم رخنه بیگانه باقی‌ست
هنوز از دولت سامانیان
مزار و مرقده ویرانه باقی‌ست
نمی‌دانی زرقشان از چه خشکید
میان بوستانت نارسیده؟
زمین معرفت‌خیز تو تشنه‌ست،
از این‌رو، می‌خورد او را جبیده
بُود ابروی تابانت دم مار
توی همچون مردم عقرب‌گزیده
بیا من زهر سرخ سینه‌ات را
بگیرم با لبان خود مکیده

برای اناهیتا

به رغم بی‌نشانیم،
تو چون نشانه آمدی.
چون من بها نداشتم،
تو بی‌بها نیامدی.
غم مرا نمی‌خوری،
غم تو را همی خورم.
غم زمین کُشد مرا،

غم زمانه می‌خورم.
تو از کرانه آمدی،
چه بی‌کرانه آمدی.
به روی بیت شعر من،
تو جاودانه آمدی...

میعاد شکسته

امشب نیامدی تو، دریغا نیامدی،
جان دادن مرا به تماشا نیامدی،
در پیش پای خود.
امشب نیامدی و
دریغا، نیامدی.

امشب هوای دیدن تو داشتم به سر،
چون مادری که در هوس دیدن پسر.
در لحظه‌های واپسین...
با دیدگان تر
دوزد نگه به در.
حیفا، نیامدی و
دریغا، نیامدی.

آن غنچه‌ای که خواستم

تقدیم تو کنم،
در آبدان شکفت.
در شاخ مژه‌های من
صد غنچه نگاه
پژمرد، آه، آه!
اما نیامدی و
دریغا، نیامدی.

دعوت

مثل حجم اشعارم،
خاطرم بسا تنگ است.
در دلم نمی‌غنجم،
خانه دل از سنگ است.
ای فروغ زیبایی،
در دلم منور شو.
ای خیال وصل دور،
یک دمی میسر شو.
در دلم نغنجدی،
مثل نور در دنیا.
از دلت گذر کردم،
مثل کشتی از دریا.

ترمس

ترسم ز جهالت نرهد این وطن ما،
در کوچه بمیرد وطن بی کفن ما.
آن‌گاه چه سود ای دوست،
با زاری و با شیون،
من «وا وطن!»
گویم و
تو «وا وطن من!»

با صدای چک چک باران

با صدای چک چک باران،
از سر هر مژه خارت،
تاجیکستان! تاجیکستان!
من شدم نالان،
من شدم گریان.

به نسیمت درد دل گفتم،
غمرس تو در دل خاک است.
همره ابر تو بگرستم،
بر سر رودت، که غمناک است.
از درختان زمستانت
تا به طفلان کُستانت،
تا به آن طفلان عریانت،
یک قدم راه است.
در دل من یک جهان آه است.

در تل و در پشته‌های تو،
هر بهاران لاله می‌روید.
لاله‌ها گل‌های اندوهند،
چون نشان هفت پشت تو،
هفت پشت خسته و مجروح.

تاجیکستان!

آه سوزانم
دینه شب بیت غزل را سوخت،
دست شعر من،
خانه مرثیه را با مشت‌هایش کوفت...

گل خودروی

گل خودروی بی‌فرهنگم از این رو
بسانِ خار بی‌رنگم،
از این رو با خود و

پلته سبزه فروزان شد

پلته سبزه فروزان شد،
در چراغ چارراه زندگانی.
تیره مه با آتش و با دود و خاکستر گذر دارد
از میان کوچه‌های شهر.
خون سرخ برگها
در پایه سبز درختان ریخت،
باد صحراگرد
تا به آن آویخت.
کوچه‌روب شهر
برگهای کوچه را با آتشی آمیخت.
دود پیچد در فضای شهر،
دود پیچد در دماغ کودکان من
با هوای شهر.
در زمان کودکی من،
در دماغ کودکانم دود می‌پیچید،
در هوای شهر.
این زمان هم دود می‌پیچد
در دماغ کودکان من
از هوای شهر...

کفن کاغذین بدوزیدم

کفن کاغذین بدوزیدم،
بنویسید به خط ریحانی:
در دل کاغذین او ثبت است
مصرع ناب شاعران بسیار.

تا آیتِ بیداریِ خلقم بنویسم

تا آیتِ بیداریِ خلقم بنویسم،
من پنجه خود را
با تیغ زبانم
روزی بتراشم.
افسوس، که ره سوی دوات دل من نیست،
از رنگ دگر رنگ نگیرد قلم من.
تا سینه من سدّ دوات است،
خُشک است مرا خامه انگشت.
لابد...
تا راه برم سوی دوات دل خویشم،
من سینه خود را
باید بشکافم،
عمری بخراشم...

با بیت‌های خویش

در جنگم.
نمی‌دانم،
چه‌سان افتاده‌ام
در شهر شعر و داستان و بیت.
نمی‌دانم،
چه‌سان افتاده‌ام
در بحر شعر و داستان و بیت.
ولیکن باز خرسندم،
به امیدی،
که گردم ماهی این بحر؛
به امیدی،
که گردم ساکن این شهر.
همیشه
با خود و
با نکته‌های خویش
در جنگم...

افتاده مرغی

افتاده مرغی
در بند صیاد
گردن کشان است،
با ناله و داد.

هم مرغ جانم
افتاده اکنون،
در بند زلفت،
با حلق پُر خون.

دینه شب

دینه شب
در خم یک کوچه شهر،
ریزش برگ درختان را شنیده،
جنبش برگ لبث را
یاد کردم، یاد

از نوارِ خاطرِ من،
ضبط آوازت صدا داد...
دینه شب در شهر باران زد.
دینه شب باران پاییز
گویا از من تو را شست...